



گوش حسّ تو به حرف، ار درخور است
دان که گوش غیب گیر تو گر است

۳۳۹۵/۱

داستان عیادت رفتن شخص ناشنوا

(دفتر اول - از بیت ۳۳۶۰)

شخص ناشنوایی خیر شد همسایه اش بیمار است. ناشنوا،
با خود گفت:

باید به عیادت او بروم، اما من با این گوش کر چطور می
توانم حرف همسایه ی بیمار خود را بفهمم؟ مخصوصاً
این که بیمار است و حتماً با صدای ضعیف حرف می
زند. با این همه چاره ای نیست، باید رفت.

گفت با خود کر، که با گوش گران^۱
من چه دریابم ز گفت آن جوان؟
خاصه، رنجور و ضعیف آواز شد

بازنویسی خلاق
داستان های
مثنوی معنوی به
نثر
و

شرح داستانهای
آن به زبان
امروزی

داستان عیادت
رفتن شخص
ناشنوا

مهدی
سیاح زاده

^۱ - گوش گران: ناشنوا، سنگین گوش.

لیک باید رفت آنجا، نیست بُد^۱

۳۳۶۱/۱

ناشنوا، در اندیشه راه چاره بود که فکری به نظرش رسید. گفت می روم به عیادتش و وقتی دیدم لبش حرکت کرد، حدس می زدم چه می گوید و جواب آن را هم از پیش تعیین می کنم. بر اساس این فکر بود که مکالمه ای فرضی بین خود و شخص بیمار را به این شرح طرح کرد:

می پرسم: حالت چطور است؟ لابد پاسخ خواهد داد: خوبم، یا خواهد گفت: بهترم. خواهم گفت: خدا را شکر. خوب، پدر جان، خوراکی چیست؟ جواب خواهد داد: یک شربت یا مثلاً آش ماش.

من خواهم گفت: نوش جان و بعد خواهم پرسید: طیب تو کیست؟ پاسخ خواهد داد: فلان پزشک.

خواهم گفت: طیب خوش قدمی است. وقتی به بالین تو بیاید، کار تو روبراه خواهد شد. ما خودمان این طیب با تجربه را امتحان کرده ایم و هر کجا می رود حاجت مردم را برآورده می کند.

با چنین پرسش و پاسخ های فرضی بود که شخص ناشنوا، به عیادت بیمار رفت.

این جوابات قیاسی، راست کرد^۲**پیش آن رنجور شد، آن نیک مرد**

۳۳۶۹/۱

وقتی نزد او رسید، پرسید: حالت چطور است؟ بیمار پاسخ داد: دارم می میرم. ناشنوا گفت: خدا را شکر، خدا را شکر.

از این سخن او، بیمار سخت آزرده شد که چه جای شکر است؟ شاید این همسایه دشمن ما است که چنین با ما سر ناسازگاری دارد؟ بعد از آن، ناشنوا پرسید: چه خورده ای؟

^۱ - نیست بُد: چاره ای نیست.

^۲ - راست کرد: آراست، منظم کرد.

بیمار که اوقاتش تلخ شده بود گفت: زهر!
 ناشنوا گفت: نوش جان. و با این سخن قهر و خشم همسایه بیشتر شد.
 پس از آن ناشنوا پرسید: طیبی که برای درمان به بالین تو می آید کیست؟
 بیمار که هر لحظه عصبانیت او بیشتر می شد با اوقات تلخی پاسخ داد: عزرائیل.
 ناشنوا گفت: قدمش برای تو مبارک باشد. پس خوشحال باش که همه چیز بر وفق مراد تو
 است، چون ما خودمان این طیب را امتحان کردیم و راحت شدیم.
 وقتی از پیش بیمار بیرون آمد، با خرسندی به خود گفت: خدا را شکر که با این عیادت و
 این گفتار دل یک همسایه ی مریض را شاد کردم.
 از آن طرف بیمار با خود می گفت: هرگز فکر نمی کردم این همسایه دشمن جان ما باشد.

گفت رنجور: این عدو جان ماست

ما ندانستیم کو، کان جفاست

۳۳۷۶/۱

شرح مختصر نمادها و رمزها

مولوی در آخر داستان «مرتد شدن کاتب وحی» (داستان پیش)، به چند بحث بسیار مهم در عرفان می پردازد. و سرانجام نصیحت می کند که: ای انسان، به هوش باش که این فضایی که خدا به تو داده، دایمی نیست. مال خودت نیست. عاریتی است. بطور مثال وقتی آهن در آتش قرار می گیرد و سرخ می شود، گرمای او از خودش نیست. عاریتی است، از آتش است. هر خانه و سرا و دیواری که از آفتاب روشن می شود، آن نور عاریتی است. ممکن است گل و باغ و سبزه ها بگویند: ما خود سبز شده ایم، اما فصل پاییز به آنان پاسخ می دهد که کجا رفت آن سبزی و خرمی؟ تن ما نیز چنین است. به این همه خوبی و جمال خود فخر می فروشد اما، روح، به او پاسخ می دهد که:

گویدش کای مَزْبَلَه^۱، تو کیستی؟

یک دو روز از پَرْتُو من زیستی

^۱ - مَزْبَلَه: آشغال دانی، جای ریختن آشغال.

غَنَج^۱ و نازت می نگنجد در جهان
 باش تا که من شوم از تو جهان^۲
 گرم دارانت^۳ تو را گوری کنند
 طعمه ی موران و مارانت کنند
 بینی از گند تو گیرد آن کسی
 که به پیش تو همی مُردی بسی^۴
 پَرْتُو روح است نطق و چشم و گوش
 پَرْتُو آتش بود در آب، جوش
 ۳۲۶۸/۱

اما حس گرایان (ماده گرایان به اصطلاح امروزی) منکر این سخن هستند و باور ندارند که روح اصل حیات است. این حس گرایان ناتوان نمی دانند که همه ی اجزای عالم، از جمله جمادات زنده اند. سخن می گوید و می شنود و می بیند:

جمله ی ذرات عالم در نهان
 با تو می گویند روزان و شبان
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم^۵
 با شما نامحرمان ما خاموشیم
 ۱۰۱۹/۳

^۱ - غَنَج: کرشمه و ناز.

^۲ - جهان: از جهیدن. جدا شدن. [روح می گوید]: ای کسی که از فرط خودبینی، کرشمه و ناز تو در جهان جای نمی گیرد، باش روزی که از تو جدا شوم.]

^۳ - گرم دارانت: دوست داران تو.

^۴ - [اگر چند روز ترا به گور نسپارند، همین دوستدارانت که برای تو می مردند، از بوی گند جسم تو بینی هایشان را می گیرند.]

^۵ - سمیعیم: می شنویم. بصیریم: می بینیم.

این جمادات سخن می گویند، اما سخن آنان را گوش باطن انسان کامل می شنود نه گوش تن:

نطق آب و نطق خاک و نطق گِل

هست محسوس حواس اهل دل

۳۲۷۹/۱

این اهل دل چه کسانی هستند؟ آنان که با گوش جان نیز می توانند بشنوند. آنان که از این دیوار تنگ حس های جسم فراتر رفته اند و «عُلُغُل اجزای عالم» را می شنوند:

از جمادی عالم جان ها روید

عُلُغُل^۱ اجزای عالم بشنوید

۱۰۲۱/۳

اما فیلسوف حس گرا این گونه نیست. او برای رد وجود روح دلیل و برهان می آورد. اما نمی داند که هر دلیلی که ارائه می کند، فقط ناشی از حس های او است. آنچه را که ما با حس های خود تشخیص می دهیم، ممکن است حقیقت آن چیز نباشد. بنابراین دلایلی را که فیلسوفان در رد یا پذیرش واقعیت و حقیقت ارائه می دهند الزاماً با واقعیت و حقیقت ممکن است مطابقت نداشته باشد. مولوی می گوید: مَثَل این ها، مَثَل آن شخص ناشنوا و کری است که به عیادت همسایه اش رفته بود و پیش خود حدس هایی زده بود و بر اساس همان توهم خود، پرسش هایی می کرد. باز هم بر اساس حدس پاسخ های بیمار، پرسش های دیگر را مطرح می کرد. او گمان می کرد که به آن نتیجه مطلوب خود رسیده است، در حالی که فرضیه ی او از اساس، باطل و نادرست بود.

اینجا است که مولوی به نقل همین «داستان عیادت کردن ناشنوا از همسایه» می پردازد.

^۵- عُلُغُل: سر و صدا، هیاهو.